

وفا و عهد دو مرغند از آشیانه قدس
 چو کعبه حاجت مردم بساز تا همه کس
 عزیز انجمن شب زحاجت است چراغ
 ز دست فتنه عالم بایمنی جان برد
 پیای مفسده خصم جان فشانی کرد
 رسد ز خاک با فلاك هر که ز آب دو چشم
 از آن بداهن باد صبا غبار نشست

که هیچ دیده ندید و هزار گوش شنید
 طواف کوی تواز سر کند بچشم امید
 و گرنه خوار کشندش چو صبحگاه دمید
 کسیکه دوست خود را بچشم دشمن دید
 کسیکه مصالحت خود زد و ستان طلبید
 چو ابر رخنه اسرار خاکیان پوشید
 که غنچه را بحریم عفاف پرده درید

ز حسن دوست سخن عذرخواه میگویند

وحید باغزل طرفه بلبلان ز نشید

ماهی و صدف

با صدف ماهی بدریا گفت
 من و تو در نسب زیك گهریم
 شیر خواران دایه آیم
 من سفر پیشه ام تو گوشه نشین
 بحر بهر چه کرد این بیداد
 صدف از بهر پاسخ ماهی
 که سرا پا منم بصورت گوش
 تو زبان شکلی و زبان پردرد
 زان نیابی هر آنچه جویابی
 چون منم گوشیار و گوشه نشین
 شده منم قطره در دهان تو دوش
 از صدف بند بشنوی فرزند
 کم سخن گوی و بیشتر بنیوش
 تا صدف گردی از در فرهنگ

کاشکارا کن این حدیث نهفت
 دو برادر ز پشت يك پدریم
 مهد پرورد کانخ گردايم..
 ليك توشه تر است در ثمین
 درم از من گرفت و در بتوداد
 این چنین سفت در آگاهی:
 زان چو گوشم در است در آغوش
 کوست هرزه در تو هرزه نورد
 که زبان دهان دریائی..
 قطره ام شد بگوش در ثمین
 تو برون کردیش ز روزن گوش
 چون صدف گوش شود دهان در بند
 در یکتا بجز خرف مفروش..
 نه چو ماهی شوی بکام نهنک

هدیه عاشق

شراب از ساغر هجران چشیده
 که با معشوق پیش پای بنشست
 خموش از آب شادی آتش غم
 وزین می دجله دیوانه چنان مست
 چو نرگس با تماشا بود دمساز
 بمنظورش گذر گناه نظر بود
 نمایش خانه پا و سر یار
 گلی پیدا شد آتش رنگ و شاداب
 تمنای گل دریا گذر کرد
 دل آگه گشت یار ههربانش
 سپرد از سر حضیض اوج طوفان
 ز دریا سوی ساحل کرد پرتاب
 چنین گفت و ز سر بگذشت آبش
 مکن کم کرده خود را فراموش

آن کن که چشم میداری

فرودتر را مساز از خویش نومید
 بکار نیک و بد آئینه دار است
 نه زین کاهد نه بر آن برفزاید

ز گردون بد نمی بیند نکوکار

نباشد جز بدی با بدکنش یار

شنیدم عاشقی حرمان کشیده
 دمی دادش کنار دجله ای دست
 هوا خوش بود و خاک از سبزه خرم
 صفا باده صبا ساقی جهان هست
 در این سر سبز گلشن آن گل ناز
 ولی عاشق ز هستی بیخبر بود
 سرا پا چشم و چشم آئینه کردار
 قضا را در میان دجله آب
 گل ساحل نشین آنسو نظر کرد
 هوس از دل نرفته بر زبانش
 شنا گر شد چو بطدر موج طوفان
 ربود آن گل زد دست موج گرداب
 چه می پیوست با دریا حبابش
 بیاد این گل ای سرو قباپوش

چو داری از فراتر چشم امید

فلک کاندرا نظر آئینه وار است

نکو را نیک و بد را بد نماید



ابوالحسن ورزی

ورزی

ورزی یکی از شعرای بنام معاصر است که در تمام شیوه‌ها و زمینه‌های شعر فارسی طبعی قادر و بیانی شیرین دارد اما وی که از تظاهر بشاعری اجتناب می‌ورزد کمتر در جمع شعرا خود را نشان می‌دهد و اگر الهامات و اندیشه‌های شاعرانه‌اش وی را بسرودن شعر بر میانگیزد بقول خودش برای آن نیست که آنها را کتاب بسازد و نامش را دیوان ورزی بگذارد و بهمین جهت هرگز در صدد گردآوری و نشر قسمتی از اشعار خود نیز بر نیامده است اما اگر دیگران آثار منظوم وی را که برای دل خودش سروده و بوسیله دوستانش گاهی بطبع رسیده خواهانند و ورزی را از سخنوران درجه اول معاصر می‌شمارند دلیلش را باید در آثار و اشعار وی جست .

ورزی در فن شعر پیرو اساتید متقدم و مقید بر رعایت قواعد و قوانین اصیل شعر فارسی است و سبک وی بیشتر بشیوه غزل سرا بیان عراقی شبیه است و نکته سنجی‌ها و باریک اندیشی‌های سبک‌هندی نیز در اشعار وی فراوان مشاهده می‌شود اما ما مفاهیم و معانی جدید و ابتکاری که مخصوص طرز تفکر و اندیشه حساس شاعر روشن بین دوران معاصر است آثار وی را لطافت و صفائی خاص بخشیده است .

ابوالحسن ورزی فرزند حسین فلاح زاده بسال ۱۲۹۳ در تهران متولد شده تحصیلات رسمی را تا دانشکده حقوق ادامه داد و در رشته قضائی باخذ درجه لیسانس نائل گردید . سپس خدمت نظام وظیفه را انجام داد و پس از طی دوره افسری احتیاط در وزارت دادگستری بخدمت اشتغال ورزید اما چون سروکار داشتن دائمی با مواد قوانین قضائی و تحمل مسئولیتی وجدانی که گاه با توقعات دیگران متناقض می‌گردید با روح آزاده و طبع وارسته و شاعرانه‌اش کاملاً سازگار نبود از مشاغل قضائی نیز کناره گرفت ولی پس از شهریور ۱۳۲۰ مدتی در سمت‌های مختلف بازرسی مخصوص نخست وزیری ریاست شرکت فلاحتی خراسان ، مدیریت کل مالی شهرداری تهران انجام وظیفه کرد و سپس در وزارت دارائی اشتغال یافت .

ورزی زبان فرانسه را بخوبی میداند و در ادبیات غربی مطالعات وسیع دارد و چند کتاب نیز بفارسی ترجمه کرده که بعضی هنوز ناتمام است و بعضی دیگر پس از اتمام ترجمه از چاپ و نشر آن منصرف شده ، آثار منظوم وی نیز بالغ بر پنج هزار بیت است که جز آنچه در جرائد بطبع رسیده یا نسخ آن نزد دوستانش یافته میشود بقیه منتشر نشده و جمع آوری و تنظیم آنها هم مستلزم احساس ضرورتی است که هنوز برای خود ورزی حاصل نگردیده است و چند نمونه از اشعار ورزی که نقل میشود برای نشان دادن قدرت طبع و وسعت اندیشه ورزی در انواع سخن وافی نیست .

این توئی

- این توئی خرم دل از درد نهانم این توئی ؟
 وین توئی خندان لب از آه و فغانم این توئی ؟
 این منم کز درد هجرانت نمودم این منم ؟
 وین توئی کز جور داری قصد جانم این توئی ؟
 این منم کز آتشت در برده جانم این منم ؟
 وین توئی کاتش زنی بر دودمانم این توئی ؟
 این تو بودی کز وفا بر آتشم آبی زدی ؟
 وین توئی کز ناز میسوزی روانم این توئی ؟
 این توئی ای اختر برج سعادت کز فراق ...
 تیرگی بخشی بجان ناتوانم این توئی ؟
 این توئی ای غنچه امید کز شادی زنی
 خنده بر خون دل و اشک روانم این توئی ؟
 این توئی ای گلبن زیبا که بر باد عدم
 عرضه میداری بخواری آسیانم این توئی ؟
 این تو بودی کز وفا و عشق میگفتی سخن
 وین توئی کز جور بسیار بجانم این توئی ؟

افسانه حیات

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| ندانم ماجرای زندگانی | خیالی بود یا افسانه‌ای بود |
| ندیدم ذوق مستی لیک دانم | شرابی تلخ در پیمانهای بود |
| میرس از من نشاط شادمانی | که ما پرورده درد و ملالیم |
| دمی مفتون افسونیم و نیرنگ | گهی بازیچه خواب و خیالیم |

کندسر گر ممان گاهی امیدی
 دروغی میبرد ما را بیکسو
 بدان ای بی خبر در عالم دل
 میر از یاد خود، ز نهار و ز نهار
 مرا در روز گاران جوانی
 نگاری بود افسونگر نگاری
 برویش صبحدم پرتو نشان بود
 ز لبهایش که شرم از گفتگو داشت
 افق میدید چون خورشید رویش
 ز شرم چهره تابنده او
 به آب نور تا شوید تن خویش
 جوع طریاس در شبهای روشن
 چو بلرانی که بارد در شب تار
 همه اسرار تاریک دل او
 همیشه تابناک و شادمان بود
 گهی اندام او محو و مه آلود
 میان ابر و دود و وهم و پندار
 همیشه پرده ای از رمز و ابهام
 نه پنهان بود در چشم نه پیدا
 سرودی نغز و دلکش بود اما
 فریبد گاه ما را آرزویی
 سرابی میکشد ما را بسوئی
 کزین عالم نکوتر عالمی نیست
 که دورزند گانی جز دمی نیست
 که شیرین بود و خرم روز گاری
 شکفته همچو باغی در بهاری
 شفق بر گونه او رنگ میریخت
 هزاران نغمه و آهنگ میریخت
 سراپا خویش را آغوش میکرد
 چراغ صبح را خاموش میکرد
 دل خورشید و مه را آب میکرد
 شنا در چشمه مهتاب می کرد
 هوس میریخت در چشم سیاهش
 هویدا بود در برق نگاهش
 ندیده چهره اش رنگ مالالی
 گهی چون سایه گاهی چون خیالی
 رخس گاهی عیان گاهی نهان بود
 بر آن رخساری نام و نشان بود
 چو رؤیائی گریزان بود و مبهم
 خیال انگیز و وهم آلود درهم

آرزوها

من اگر باد نوبهار شوم
 دامن افشان روم بهر سوئی
 همه را جا دهم بدامانم
 گر بیائی بسیر باغ و چمن
 که گلی را از او جدا سازم
 خم کنم سبزه های رعنا را
 هر قدم بنگرم وفای ترا
 گر شوم پرتوی جهان افروز
 مشتری گر شوند مهر و مهم
 بکشد ماهتاب برد و شم
 چشم پروین براه من ماند
 برق آسا ز جمله بگریزم
 نیمه شب که رفته ای در خواب
 میزنم در رخ درخشانات
 چون شود صبح با ترانه باد
 من و آن حلقه های گیسویت
 گر شوم زاله سحر گاهان
 صبحدم راه بوستان گیرم
 چون تو دستی باو دراز کنی
 بریش چون بناز سوی لب
 بر لب چون یکی حباب شوم

همچو موی تو مشکبار شوم
 که بدزدم ز هر گلی بوئی
 بامیدی که بر تو افشانم
 سر نهد شاخ گل بدامن من
 بیش پایت بخاک اندازم
 تا تو آسوده تر نبی پا را
 که ببوسم نشان پای ترا
 که کشد چادر شب از سر روز
 زهره شوید باشک، خاک رهم
 یا کشند اختران در آغوشم
 آسمانم ببدیده بنشانند
 تا بیری نگاهت آمیزم
 تا بم از روزن تو چون مهتاب
 بوسه بر سایه های مژگان
 که بر آرد ز بلبلان فریاد
 خوش برقصیم بر سرور و ریت
 که بود چون ستاره ای تابان
 در میان گلی مکان گیرم
 که لبش را ببوسه باز کنی
 غلظم از برگ گل بروی لب
 بوسم آنرا ز شوق و آب شوم

شمع

آتش دل، پرتو افشانند ز سیمایم چو شمع
 راز خود را از که پوشم منگه رسوایم چو شمع
 در تن تب دار من هر ذره‌ای از سوز عشق
 قطره اشکی شد و غلطید در پایم چو شمع
 زینمه آتش که تب سوزد سرا پای مرا
 صبحدم جز اشک سودی نیست در جانم چو شمع
 خود بتاریکی نشینم گرچه از روشندلی
 بزم آتش هم نشینان را بیارایم چو شمع
 در جهان عشق، بی دردی نشان مردی است
 زین سبب از سوختن یکدم نیامایم چو شمع
 تا توای خورشید دولت روی پوشیدی ز من
 آب شد در آتش حسرت سرا پایم چو شمع
 سوختم يك عمر و کس نشنید فریاد مرا
 در میان پاکبازان نیست همتایم چو شمع
 تا سرا پا گریه باشم بی لب خندان او
 پای تا سرا باشک خود بیالایم چو شمع



جلال الدين هماني «سنا»

همائی

استاد جلال‌الدین همائی یکی از دانشمندان و اساتید شعر و ادب معاصر بشمار میرود و آثار منظوم و منثور و تألیفات و تحقیقات وی که هر یک در حد خود از آثار گرانبه‌است گواه فضل و کمال اوست .

همائی در شعر متخلص به «سنا» است و در تمام شیوه‌ها و زمینه‌های شعر گوینده‌ای توانا و فصیح و بلیغ است چندانکه نمیتوان گفت مهارت وی در قصیده یا غزل یا مثنوی یا سایر اقسام شعر بر نوع دیگر می‌چربد و در عین حال که بر عایت قوانین عروضی و علم شعر سخت مقید و دقیق است بعضی اشعار وی چندان شیوا و دلنشین و روان است که اگر شاعر به وزن و قافیه نیز مقید نباشد از آن ساده‌تر و رساتر نمیتواند گفت . از تألیفات و تحقیقات استاد همائی آنچه تا کنون بطبع رسیده عبارتست از «تاریخ ادبیات ایران» در پنج مجلد که دو جلد آن از سال ۱۳۰۸ منتشر شده و اولین طرح تحقیقی تاریخ ادبیات ایران بشیوه فنی انتقادی است، «غزالی‌نامه» که مفصل‌ترین بحث تاریخی و انتقادی در شرح حال امام محمد غزالی بفارسی است . «التفهیم» ابوریحان بیرونی با تصحیح و مقدمه مبسوط و تعلیقات بسیار که از خدمات بزرگ و گرانبه‌ای علمی و فرهنگی است . «مثنوی ولدنامه» با مقدمه جامع و مبسوط در ترجمه حال مولوی و تعلیقات و تصحیح متن . «نصیحة الملوك غزالی» ، «رسالة شعوبیه» «دستور زبان فارسی» در نامه فرهنگستان ، مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه تألیف عزالدین محمود کاشانی با تصحیح و تعلیقات سودمند معیار العقول و کنوز المعز مین ابن سینا با تصحیح و حواشی و چند کتاب و رساله دیگر و قسمتی از اشعار استاد همائی نیز در مجموعه‌ای بنام دانشنامه در اصفهان بچاپ سنگی رسیده است . گذشته از آثار مطبوعه استاد همائی صاحب تألیفات و تصنیفات متعددی در تاریخ و فلسفه و فقه اسلامی و علوم ریاضی و زبان‌شناسی و تراجم احوال علماست که هنوز بطبع نرسیده و بالغ بر بیست مجلد بزرگ است . و یکی از آنها «تاریخ اصفهان» و مفصل‌ترین کتاب تحقیقی و مستند در این موضوع میباشد .

استاد همائی در خانواده‌ای پرورش یافته که بیشتر افرادش تا چند پشت اهل علم و فضل و ادب و شعر و خط بوده‌اند . پدر وی مرحوم میرزا ابوالقاسم متخلص به «طرب» در فنون ادب فارسی و عربی و فلسفه و ریاضیات و شاعری و خوشنویسی در عصر خود بی‌همتا بود و جدوی همای شیرازی شاعر نامدار قرن سیزدهم است که نام فامیلی همائی را از وی دارند . همچنین عم‌ارشد همائی ملک‌الشعرا میرزا محمدحسین عنقا از فضلا و ادبای معروف عصر بود .

جلال‌الدین همائی بسال ۱۳۱۷ هجری قمری در اصفهان متولد شد ، مقدمات

ادبیات را نزد پدر دانشمندش تحصیل کرد و پس از وفات وی در حجر تربیت عمومی دیگر خود میرزا مهدی که خود از شاعران عالیقدر بود قرار گرفت و براهنمائی وی بر موز شعر و شاعری و شناختن اسالیب سخنگویان راه یافت. تحصیلات جدید را در مدارس رسمی اصفهان و علوم قدیمه را از فلسفه و طب و ریاضیات و نجوم و فقه و اصول و ادبیات عربی را در مدت بیست سال نزد اساتید علما تحصیل کرد تا از چند تن از علما و مشایخ عالی مقام و مراجع تقلید دارای اجازه اجتهاد و روایت گردید. سپس خود بتدریس شعب ادبیات و سایر علوم پرداخت و در حدود ده سال حوزه درسش در اصفهان گرمترین حوزه های طلاب بود. بعداً در سال ۱۳۰۷ شمسی بتهران آمد و برای تأمین معاش خود خدمت وزارت فرهنگ را پذیرفت و پس از اینکه از طرف وزارت فرهنگ بمنظور تأسیس دوره دوم متوسطه ادبی تبریز اعزام گردید بسال ۱۳۱۰ بتهران مراجعت کرد و در دارالفنون بتدریس پرداخت. در سال ۱۳۱۴ تدریس قسمتی از دروس دانشکده حقوق و بعداً دانشکده ادبیات بایشان محول گردید و اکنون در سال سوم قضائی دانشکده حقوق استاد کرسی فقه اسلامی است و در سالهای دوم و سوم دانشکده ادبیات نیز معانی بیان را تدریس میکند. وی همچنین یکی از اعضای پیوسته فرهنگستان ایران است.

استاد همائی علاوه بر کتابها و تألیفات دیگر مقالات انتقادی و تحقیقی بسیاری در مجلات کشور نوشته و همچنین در تألیف کتابهای درسی دوره اول متوسطه با چند تن از اساتید شرکت داشت و یکی از دانشمندانی است که تمام وقت و همشان صرف کار و مطالعه و تصحیح و تألیف و درس و افاضه علم و ادب میگردد و بدیهی است که اشعار و آثار منظوم استاد همائی محصول اوقاتی بسیار اندک است که در حکم تفریح و تفتن محسوب میگردد باوجود این آثار منظوم وی بالغ بر ده هزار بیت است که هر قطعه آن در زمینه خود از بهترین آثار دوره معاصر بشمار می آید. اینک چند قطعه از اشعار استاد همائی.

کوهر رنگ *

شادباش ای اصفهان ای کشور آزادگان

سرزمین مردپرور مهد کار و هوش و هنرنگ

دولت مشرق ز تاریخ تو دارد فر و جباه

نقشه ایران ز آثار تو دارد آب و رنگ

* ماده تاریخ الحاق آب کوهرنگ بزاینده رود که در مدت پنج سال کار (۱۳۲۷ تا ۱۳۳۲ شمسی) با هزینه بسیار پایان یافت و روز جمعه ۱۴ مهر ۱۳۳۲ شمسی موافق ۷ صفر ۱۳۷۳ قمری در حضور اعلیحضرت شاه افتتاح شد.

خامهٔ تقدیر از آوردن جفت تو خشک

عرصهٔ اندیشه در میدان تصویر تو تنگ

تو همان شهر گران قدری که میسودند سر

بر درت خاقان ترك و رای هند و شاه زنگ

تو همان مه شارسانی کز در عجز و نیاز

باج و ساوت میفرستادند از روم و فرنگ

تاچه آمد بر سرت از حملهٔ افغان و ترک

تاچه دیدی ز جور حاکمان لوچ و لنگ

تا چه سختی دیده‌یی از سلطهٔ نسل یزید

تا چه محنت برده‌یی از حملهٔ پور پشنگ

وقت آن آمد که سازی بزم عیش و آشتی

کز غم ایام بد با بخت خود بودی بچنگ

از گریبان غم ای خورشید کشور سر بر آر

شکر این نعمت کت آمد دامن دولت بچنگ

منت ایزد را که آب رفته باز آمد به جوی

انگبین آمد بکام دوستان جای شرنگ

زنده رود اندر جوار رود کارون قرن‌ها

از جدائی می خروشید و همی زد سر بسنگ

زین جدایی داشت روی اصفهان زنگ لعل

دست تدبیر و عمل از چهره اش بستر دزنگ

شسته شد گرد غم از رخسار اهل اصفهان

چون بهم پیوست آب زنده رود و کوهرنگ

همت شاهانه را چون بود در این ره شتاب

آب رحمت شد روان از دست فیضش بیدرنگ

اصفهان از مقدم شاهنشاه فیروز بخت

شاهد مقصود را بگرفت در آغوش تنگ

ای صفاهان تازه روی و نامورزی در جهان

کت بروی نام ننشسته است هرگز گردنگ

بود سنگی بس گران در راه مقصود تو کوه

نیروی مردانهات از پیش پابر داشت سنگ

پیش عزم شیر مردان رام شد کوهی شگرف

کز نهیبش زهره میشد آب در پشت پلنگ

بر کند کوه گران و بسپرد راه مراد

مرد چابک عزم چون بر اسب همت بست تنگ

الغرض پیوست باهم کوه رنگ و زنده رود

چون بعهد خسرو دانا دل فیروز چنگ

کلاک مشکین سنا از بهر تاریخش نوشت

« باشد آباد اصفهان از اتصال کوه رنگ »

سال شمسی را برون کن سر ز آب آنکه بگوی

« آ بروی اصفهان شد زنده رود و کوه رنگ »

فزل

مرهم نمی گذاری زخم دگر مزن

نوشم نمیدهی بدلم بیشتر مزن

بر ریشه حیات ضعیفان تیر مزن

سنگ ستم بطایر بی بال و پر مزن

از طعنه تیر بر دل صاحب نظر مزن

تاجم نمیفرستی تیغم بسر مزن

مرهم نمی نوی بجراحت نمک میاش

بر نامه امید فقیران قلم مکش

بر فرق او فتاده بنخوت لگدمکوب

گیرم تو خود ز مردم صاحب نظر نشی

تا کم خوری لگد زخرو سر زنش زخار
 تالاب گشود غنچه سر خود بیاد داد
 چون کوه پابجای نگه دار خویش را
 تا بگذری بخیر ازین رهگذر (سنا)
 با رهروان کوی دم از خیر و شر مزین

عقاب چور *

ز تنگنای حوادث گریز گاهی نیست
 تو خاک تیره بی از خاک سجده گاه طلب
 بمهر ماهرخی قلب تیره روشن کن
 حدیث عشق زدستار بند شهر میسر
 ز آه نیم شب ای خسته دل مشو غافل
 فراز چرخ بود کلبه فقیر که گفت ؟
 خطا هر آنچه رود از سواد دیده تست
 بجان آنکه خریدار و مغز هشیار است
 قدم ز خویش برون نه ز بعد ره مهر اس
 سنا حافظ خوش نغمه نکته بی برخوان
 عقاب چور گشاده است بال بر سر شهر

غزل

اینک منم اسیر در این خانه
 در راه مرگ شسته بنومیدی
 گوئی نریخت ساقی دورانم
 رانده ز خویش و مانده ز بیگانه
 چون آفتاب بر لب دندان
 جز زهر از سیوی پیمانه

* این غزل در سال ۱۳۲۳ شمسی ساخته شد که اوضاع کشور ما در اثر مداخله بیگانگان و ستمکاری سودپرستان داخلی سخت درهم و آشفته بود.

دیری بود که باغم ورنج و درد
 بر بسته روز گار در شادیم
 گم کرده راه مرغ هراسانم
 شمعی شدم که خاکسبه ریزد
 اندر فراق روی حیبانست
 با بخت خویشتن همه در جنگم
 کی تاکنون همای شنیدستی
 داده است خار خار غم سامان
 مشتی خسیس مایه بگرد من
 خلقی همه فسون و فریب و ریو
 آزار هر یکی بدگرگ و نه
 در بر سیاه چادر مستوری
 غره شده ز حسن پیرایه
 باطن سموم بادیه عاندند
 چندم چرمور بسته میان باید
 مهمان آسمان بدو کف نام
 از دوات سپهر مرا گویی
 بشنو بگوش دل زدر و دیوار
 آنجا که شمع چهره برافروزد
 سازد سپهر تا که خورد آرائی
 گردون بکام مردم نادان است

مسکن گرفته ام یکی خانه
 ورنج و غم فزوده بر او پانه
 کاسیمه سر دود ز پی لانه
 بر سر هفتی ز ما تم پروانه
 نالان دلم چو استن حنانه
 چون شوی زشت با زن انانه
 چون جغد نوحه ساز بویرانه؟
 چونانکه موی شیفته را شانه
 چون کودکان که در پی دیوانه
 کاری همه حکایت و افسانه
 آسیب هر کدام جداگانه
 بر سر سپید جامه مردانه
 قانع شده ز گنج بویرانه
 ظاهر عروس چین بت فرغانه
 پامال هر خسی ز پی دانه؟
 چونان گدای هول بتر خوانه
 خون دل است اجری و ماهانه
 آواز یا صمد ز صنمخانه
 پروانه را چه حاجت پروانه
 از مهر و ماه آینه و شانه
 باور کنی حدیث مرا یا نه؟

غزل

آنرا که نیست عالم غم نیست عالمی
 بر جای زخم دل نپسندند مرهمی

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی
 آنانکه لذت دم تیغت چشیده اند

کز گردش سپهر نیاسوده‌ام دمی
 بو تا که بشکفد گلم از بوی همدمی
 رازی نجسته‌ام که بگویم بمنحرمی
 کز هفت بحر فیض بنخاکم رسد نمی
 کاندرد ضمیر تافته دارم جهنمی
 تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی
 طفلی و خاک توده‌یی و نقش درهمی
 جز داستان مرگ حدیث مسلسلی
 سرعایه دو کون نیر زد بدر همی
 ما بیخبر نشسته بامید رستمی

از حد خویش پای فزونتر کشی (سنا)

گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی

غزل

خاری بود ز بیم فراق بدیده‌ام
 منت بسی ز خار بیابان کشیده‌ام
 کاندرد غم تو تلخی هجران چشیده‌ام
 پیوند الفت از همه عالم بریده‌ام
 بالشک چشم و خون دلش پروریده‌ام
 آنجامه‌ای که در غم رویت دریده‌ام
 اندر هوای دانه خالت پریدم
 بس روی خارهای مغیلان دویده‌ام

از بهر قند لعل لب دلستان (سنا)

دشنام‌های تلخ مکرر شنیده‌ام

راز ستاره از من شب زنده دار پرس
 دل بسته‌ام چو غنچه بر آه نسیم صبح
 راهی نرفته‌ام که پرسم ز رهروی
 صد جو ز چشم راندم و این خاصیت نداد
 گیرم بهشت گشت مقرر مرا چه سود
 نگذاشت کبر و وسوسه عقل بلفضول
 احوال آسمان و زمین و بشر پرس
 در دفتر حیات بشر کس نخوانده‌است
 نخوت ز سر بنه که ببازار کبریا
 افراسیاب خون سیاوش می خورد

از بوستان وصل توهر گل که چیده‌ام
 با پای پر از آبله اندر قفای دوست
 شیرین لباترش مکن ابرو بروی من
 تا بسته شد بزلف توام رشته امید
 آخر بدست غیر فتاد آن گلی که من
 ترسم مرا بروز قیامت کفن شود
 آن طایرم که درازل از آشیان قدس
 ای کعبه امید کجائی که در رهت



حبيب يغماتى

یغمائی

یغمائی هم در شعر و هم در نثر استاد است و هم آثار منظوم و هم نوشته‌های نثری وی اعم از مقالات تحقیقی یا داستانی دارای فصاحت و سلامت و شیوایی و روانی کم نظیر است. وی در همه اقسام شعر دست دارد و بخصوص مثنویها و غزلیها و قطعات و بعضی قصائدش مانند معروفترین آثار منظوم اساتید قبول اهل معنی را بخود معطوف داشته و چند قطعه از اشعار یغمائی جزو شاهکارهای مسلم شعر معاصر شناخته شده است.

از آثار یغمائی رساله «شرح حال یغما» و داستان تاریخی «دخمه ارغون» منتشر شده همچنین گرشاسب نامه اسدی طوسی را بسبب انقادی و فنی محققین با تصحیح و مقابله و توضیحات ادبی بطبع رسانیده که از کتب مهمه ادبی بشمار است. شرح قصیده معروف خاقانی «فلک کجروتر است از خط ترسا» را نیز بدستور پرفسور مار دانشمند شهیر روسی تهیه و تنظیم کرده و از طرف آن مرحوم بدریافت جایزه نائل گردیده و بملاحظه ذوق و نظر صائبش در سخن شناسی و نقد شعر مدت ۱۱ سال بدستیاری و همکاری مرحوم محمدعلی فروغی در تصحیح کلیات سعدی و منتخب شاهنامه فردوسی و نظامی انتخاب شده بود که در مقدمه کتابها مذکور است.

یغمائی گذشته از مراتب فضل و دانش در عالم شعر و ادب مردی بتمام معنی خوش سلیقه و نکته سنج و صاحب ذوقی بسیار و قلبی خیراندیش و نیکخواه است و همواره شاگردان و دوستانش در پیشرفت مدارج تحصیلی یا کارهای ادبی از تشویقها و راهنمایی های وی برخوردار بوده اند و فضائل اخلاقی وی را میستایند.

حبیب یغمائی که در شعر «حبیب» تخلص میکند فرزند مرحوم حاج میرزا اسدالله مجتهد و برادرزاده یغمای جندقی شاعر نامدار قرن سیزدهم است. وی بسال ۱۲۸۰ شمسی در دهکده «خور» از بخش بیابانک جندق متولد شد و ضمن تحصیلات علوم قدیمه پس از مهاجرت بتهران دوره دارالمعلمین عالی مرکزی را بپایان رسانید و بخدمت وزارت فرهنگ درآمد. مدتی در سمت ریاست فرهنگ سمنان و دامغان انجام وظیفه کرد و پس از بازگشت بتهران سالهای متمادی بتعلیم و تدریس ادبیات فارسی در هنرستان دولتی و دارالفنون و دیگر دبیرستانهای تهران اشتغال داشت سپس بسمت مدیر مجله رسمی آموزش و پرورش که ارگان وزارت فرهنگ است خدمت فرهنگی

خود را ادامه داد و بارها در پست ریاست اداره کل نگارش و سایر مقامات فرهنگی انجام وظیفه کرد و اکنون نیز یکی از اعضای عالی رتبه و دانشمند و مجرب وزارت فرهنگ است ضمناً مجله ماهانه «یغما» را منتشر میکند که از مجلات وزین و مهم ادبی دوران معاصر است و هفت سال تمام است با همه سختیها و مشکلات این کار بزرگ همچنان نشر این مجله پرفیض و گرانبهارا ادامه میدهد و مقالات اساسی مجله یغما شاهد گویا و فصیح درست اندیشی و استادی حبیب یغمائی در عالم فرهنگ و ادب و سیاست است. اشعار و آثار منظوم حبیب یغمائی هنوز بصورت کتاب مدونی در نیامده ولی قسمتی از آنها در مجلات ادبی سابق و همچنین دوره هفت ساله «یغما» بطبع رسیده است که چند نمونه از آنها آورده میشود و امید است سالهای متمادی نشر مجله یغما که یکی از مخازن گرانبهای ادب و شعر و اسناد و مقالات تاریخی و اجتماعی زمان ماست ادامه یابد و اهل ذوق و ادب را توفیق نگاهداری این نشریه سودمند و رفیق باشد.

ایران *

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| ایران عزیز ، خانه ماست ؛ | میهن ، وطن ، آشیانه ماست ؛ |
| این خانه شش هزار ساله | از ماست بموجب قباله ؛ |
| آن روز که خاک آن سرشتند | بر سنگ ، قباله اش نوشتند ؛ |
| وین کهنه قباله را گواهان | هستند مهان و پادشاهان ؛ |
| از کورش و اردشیر و دارا | میراث رسیده است ما را ؛ |
| سنگی که درین بنا بکار است | از خانه خدا بران نگارست ؛ |
| خشتی که فتاده بر زمین است | از خون دلاوری عجیب است ؛ |
| دشتی نه ، که نیست رزمگاهی | راهی نه ، که نیست شاهراهی ؛ |
| از ساحل هیرمند تا و خش ۲ | رستمش سپرده بای رخش ؛ |

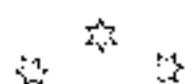
✽ هنگامی که سپاهیان روس و انگلیس سراسر ایران را فرا گرفته بودند و رئیس الوزرای دانشمند وقت (مرحوم محمدعلی فروغی) بناگزیب در تنظیم قرار دادی اهتمام میفرمود ، این اشعار گفته شده (مهرماه سال ۱۳۲۰ شمسی).

۱- اشاره است بکتیبه های گوناگون شاهنشاهان ایران در اعصار مختلفه
 ۲- آمودریا (جیحون) را ایرانیان در قدیم «وخش» مینامیدند چنانکه هم اکنون نیز یکی از شعب این رود «وخش آب» نامیده میشود.

می جوی نشانه‌ها بهر مرز
می‌کاو زمین و بین بهر گام
در هر قدمی و هر بدستی



آن کوه که بنگری بهامون
آن قله که برده سر بر افلاک ۲
آن بحر مهیب بی کرانه
آن بارگه بلند بنیاد
آن صفا مقام شهر یازی است!



این ناموران و پاک جانان
با کوشش و کار و دانش و داد
با نام نکو جهان سپردند
پس دست بدست از پدرها
امروز گهای ستوده فرزندان!
« غافل منشین نه وقت بازیست
از پامنشین و جا نگه دار
این پند شنو ز خانه بردوش!



ای شاه هنرور خردمند

از خسرو و طوس و گیو و گودرز!
شمشیر قباد و خود بهرام!
پائی بفتاده است و دستی!

پرورده بدامن آفریدون ۱!
آورده بیند پای ضحاک!
خورده است ز شاه تازیانه ۳!
از خسرو دادگر کند یاد ۴!
وان بقعه مزار نامداری است!

بخشنده سر و جهان ستانان
کردند چنین خجسته بنیاد!
رفتند و بدیگران سپردند!
گردید و ، رسید با پسرها!
هستی تو بر این سرا خداوند!
وقت هنرست و سر فرازیست!
گر سر بدهی سرا نگه دا!
ور خانه بود خرابه مفروش!

ای از تو خدا و خلق خرسند!

۱- البرز کوه ۲- دماوند

۳- خشیارشا در لشکر کشی بیونان فرمان داد بر تنگه داردانل دوپل بستند -
موج دریا پلهارا خراب کرد ، شاه درخشم شد و حکم کرد دریا را تنبیه کنند و سیصد
شلاق بزنند . (از داستان‌های تاریخی ایران).

۴- ایوان مدائن .

ای نام خوش تو بر زبان‌ها
 هش دار که روزگار سخت است
 اول ز خدای جوی یاری
 و آنگاه بجو ز بنخردان رای
 هر رای بسنجش امتحان کن
 چون مهر تو در درون جانها
 بارست گران و کار سخت است
 کاین است طریب رستگاری
 ز اندیشه و مشورت میاسای
 وان را که خرد پسندد آن کن

اینها نه بفکر خویش گفتم
 آئین شهان پیش گفتم ۱

سینه‌چین ۵۵

بجستجوی ورق پاره نامه ای ، دیروز
 چو روزهای دگر عمر خود هبا کردم
 ز روزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود
 گشودم از هم و آنسان که بود تا کردم
 از آن میان قطعاتی ز نظم و نثر لطیف
 که یادگار بد از دوستان جدا کردم
 همه مدارك تحصیلی و اداری را
 ردیف و جمع به ترتیب سالها کردم
 کتابها که بگرد اندرون نهان شده بود
 به پیش روی بر افشانده لا بلا کردم
 میان خرمن اوراقی اینچنین ، ناگاه
 به بحر فکر در افتادم و شنا کردم
 بهر ورق خطی از عمر رفته بر خواندم
 بهر قدم نگه خشم بر قفا کردم

نگاه کردم و دیدم که نقد هستی خویش
چگونه صرف بیازار تا روا کردم

چگونه در سر بی ارج و بی بها کاری
بخیره عمر عزیز گرانبها کردم

دریغ و درد که چشم او فتاده بود از کار
بکار خویشتن آن دم که چشم او کردم

برادران و عزیزان ! شما چنین مکنید
که من بهر چنین کردم و خطا کردم

غیبگو

ساخته از چوب و بزر آرده
باز نماینده هر راز بود
راند جوابی همه بر راه راست
بنده بت زیور و زر میدهد
چون بدر بار خدا بندگان
از زر و از سیم و دگرگون گهر
گشته ره معبد و محراب تنگ
بر شده آوای نیایشگران
هوش ربوده ز بت و بت ستا
وز سخنش خرم و خندان همه
تاقت بناگاه ز تدبیر روی
مشت خود و مشتریان باز کرد
یاوه ترین پاسخی آراستی
هر کسی انگشت تحیرگران

بود یکی بت یکی بتکده
ای عجب این بت که سخن ساز بود
هر که از او مصلحتی باز خواست
بت چو ز اسرار خیر میدهد
جمع در آن کوی پرستندگان
پیکرش آراسته پا تا بسر
ساخته بس خواسته رنگ رنگ
عود بر افروخته در مجمران
هممه و بانگ نماز و دعا
گرد بر او مردم نادان همه
وای و دریغا ! که چنین غیبگوی
سخت سفیهانه سخن ساز کرد
هر که از او مشورتی خواستی
معتقدان رنجه و دلخور از آن

گشت چنین ابله و بی آبرو!
باش که گویم بتو راز آشکار
معتقدان را نه از آن آگهی
میشد و میگفت سخن درنهان
در سخن آن مایه نمودار بود
گفته بت بود ز معنی تهی
خاص ترین جای سزاوار اوست
ز ابلهی افسانه و رسوا کند

کز چه بناگاه بت غیبگو
هست در اینجا سخن از سرکار
این بت ما بود میانش تهی
برهمنی در تن او همچو جان
برهمن از بخرد و هشیار بود
ور بدرون رفت یکی ابلهی
مرد، که فرهنگ و خردیار اوست
وانکه خودش را بغلط جا کند

بجوانی

که دوره خویش من دوره جوانی بود
خوشست هر که نباشد بفکر بود و نبود
قبای هستی از این هر دو، تار دارد و پود
«فرشته ایست بر این بام لا جور داندود»
زمانه کاست ز شادی و بر غم افزود

بروزگار جوانی درود باد درود
نبودانده بود و نبود و خوش بودم
امید داشتم و عشق داشتم، آری
هزارها بدلم بود آرزو، لیکن
فلك بعمر من افزود و از نشاطم کاست

تازه میهمان

نامه ای طیبیت آمیز بیکى از دوستان
یکى تازه رخ میهمان برده ای
نهالی بدان گلستان برده ای
يك افریخته زی جنان برده ای
تو در خانه سروی روان برده ای
مهی چارده بی زیان برده ای
هم آهنگ، در آشیان برده ای
از آن تنگ شیرین دهان برده ای
از آن موی عنبر فشان برده ای

شنیدم که بر خوان احسان خویش
سرا ساختی چون گلستان و پس
بیاراستی خانه همچون جنان
اگر سروستان نهجند ز جای
وگر ماه کاهد پس از چارده
تذروی سراینده و نغمه ساز
درین تنگ بازار تنگی شکر
معطر تر از مشک و بان طبله ها

بدان تا کشد پیکرت را ببر
 بدان تا بشب خواند افسانه‌ها
 بدان تا می ارغوانی دهد
 بدان تا پرستار کاری کند
 بدان تا دلت یابد آرام و جان
 همه نوش از آن لعل و لب خورده‌ای
 بشهر اندرون گشته راز آشکار
 پری پیکری مهربان برده‌ای
 فسونکاری افسانه خوان برده‌ای
 نگاری بروی ارغوان برده‌ای
 پرستنده ای کاردان برده‌ای
 دلارامی آرام جان برده‌ای
 همه کام از آن ساق و ران برده‌ای
 وگر چند او را نهان برده‌ای

بپیرانه سر ، باری ، از دوستان
 شنیدم که باری جوان برده‌ای ...

بر بالین بیمار

تراست سوز تب و رنج و غم ز بیماری !
 مراسم سختی از اینها فزون ز بیم ، آری !
 قرار ، هیچ نمی یابم از غمت ، چکنم ؟
 نه تساب صبر و نه نیروی خویشتن داری ؛
 قسم بحرمت شب زنده دار دل آگاه
 که او چو من نکشیده است رنج بیداری !
 سیاه بخت تراز من ، گمان مبر امروز
 ز آدمی است کسی زیر چرخ زنگاری !
 چو زرد چهره و چشم فسرده‌ات ، بینم
 ز خون دل شوم چشم و چهره گلناری !
 ز دیدگان پر آبت نگاه استرحام
 کشنده تر بود از زخم خنجر کاری !
 دلی فسرده و نازک ، تنی نزار و نحیف
 خدای را چه تواند بدین گرانباری ؟

چو خدمتی بسزا بر نیاید از دستم

ببپات بوسه زخم از پی پرستاری

خدا کند که ز بی هوشی تو روز عمل

مرا ز کف نشود اختیار هشیاری ؟

قضا، بلای تو بر جان من فرود آرد

که جز تو باشدم از هر چه هست بیزاری !

خوش آن زمان که بشکرانه سلامت تو

کنیم مردم نا تندرست را یاری ؟

مریض، قدر شناسد بعافیت چو رسد

چو منعمی که بعزت رسد پس از خواری ؟

دگر به بیچ گرفتاری اعتنا نکنیم

خدا رها ندمان گر از این گرفتاری ؟

از آستان جلالش کجا شود محروم

امید وار عنایات حضرت بیاری ؟

مرداد ماه ۱۳۳۰

دعایم

که دهقان است یا آموزگار است
زمین بایر از وی گردد آباد
بزحمت دشت و هامون را بکارد
بود در کشت کاری و آبیاری
بیابان ها نماید بوستان ها
که تا روزی دهد نوع بشر را
کز آن محصول یابد پرورش تن

بدین کشور کسی خدمتگزار است
چو برزیگر بود در کار استاد
بهمت از زمین آبی بر آرد
شبان روزان برنج و برد باری
بکارد از کران ها تا کران ها
ز آب و خاک بر گیرد ثمر را
نماید گونه گون محصول خرمن